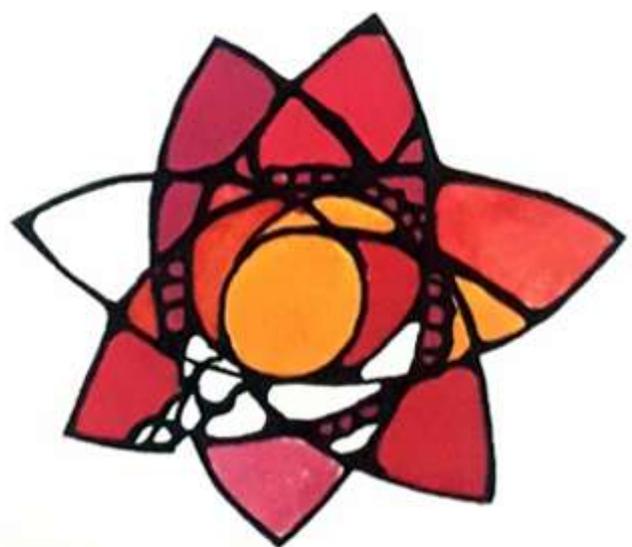


خوشبوی خانوم



نوشتہ: م. ا. بہ آذین
نقاشی از زنِ رقصانی

خوشبوی خانوم



نوشتہ: م. ا. بہ آذین
نقاشی از زنِ رقصانی



یکی بود یکی نبود

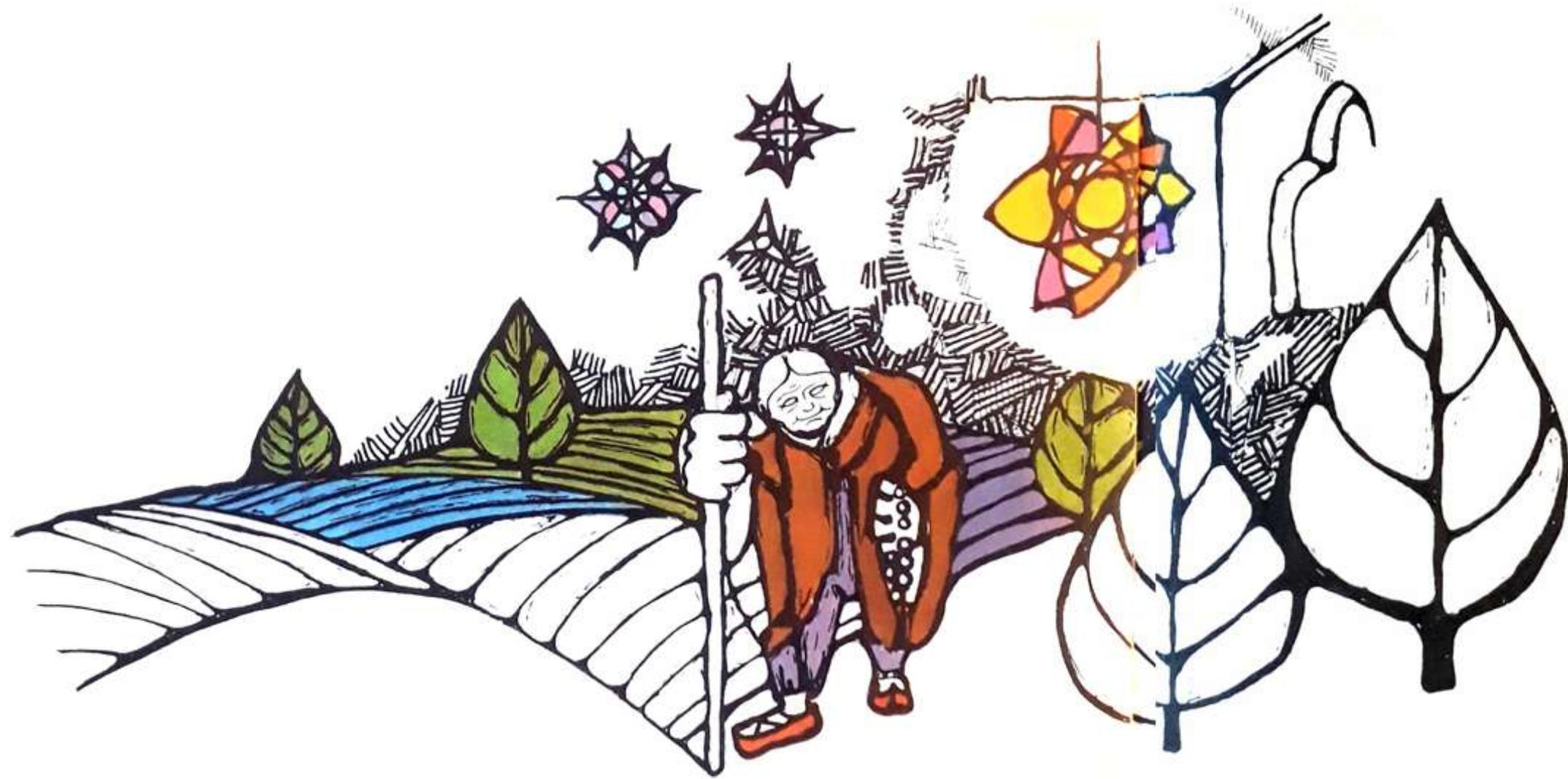
یک روز خورشید، وقتی از پشت کوه سرزد، هوس کرد به جای گردش تو هفت آسمان
یکبار هم به کار و بار زمین سر بکشد و ببیند چه خبر است. خوش خوشک از آن کله‌ی کوه -
های کبود غلتید و آمد پایین: قدم به قدم، سنگ بود و گیاه بود و درخت و آبشار. سر راهش
پرنده‌ها با بال و پر رنگی به پرواز درمی آمدند، گوزن‌ها روی تخته سنگ‌های بلند، می جستند
و سنجاب‌ها از بالای درخت‌ها، با چشم‌های ترسو و مهر بان‌شان، نگاهش می کردند. خورشید
هم سرخوش، می غلتید و می گذشت و به همه لبخند می زد. چنان گرم تماشا بود که زیر پای

خودش را هم نمی دید، سگندری می خورد و می افتاد و باز خنده کنان بلند می شد و راه می افتاد.
خورشید خانم رفت و رفت تا به دره، و از دره به دشت رسید. دیگر به جای دیواره‌های سنگی
کوه، زمین هموار دَرُندشتی بود که آن سرش ناپیدا - با گله گله خانه و باغ و کشت و
آسیاب. مردم به کار و بار زندگی شان می رسیدند. گاو و گوسفند و بز، سر به زیر، می چریدند.
اسب و خر بار می کشیدند و پای دیوارهای کاه گلی کلبه‌ها، مرغ و خروس بد پهن‌ها نوک
می زدند. دست بر قضا، تو یک باغ، در حاشیه‌ی آبادی، خورشید همان طور که سر به هوا می -
رفت، توی چاهی که زیر پاش دهن واکرد، افتاد.



آن ور باغ، یک پیرزن تو ایوان خانه‌اش نشسته بود و قرآن می‌خواند. ناگهان دید که هوا تاریک شده، سر بلند کرد: ستاره‌ها تو آسمان سوسو می‌زدند و خورشید نبود وسط روز، پیش چشم عالم و آدم، گم شده بود داشت عقل از سرش می‌پرید، سراسیمه دوید توی باغ. این ور برگرد، آنور برگرد - خورشید نبود که نبود! پیرزن گذارش به سرچاه افتاد. روز زردی گرفته‌ی لرزانی چاه را روشن می‌کرد، اما باقی دنیا همه‌اش شب بود. خم شد و نگاه کرد: خورشید ته چاه ریز کرده بود و آخم - هاش توهم بود - شاید هم اشک تو چشم‌هاش بود، کسی چه می‌داند؟ پیرزن دلش سوخت: «واه، خورشید خانوم، روم سیاه! کی تورو به این روز انداخته؟ حیف از تو نیست؟ بذار برم پسر موخبر کنم. غلام توست، اما برای خودش پهلوانیه. تورو از چاه درمیاره و باز می‌فرستد به آسمون، تا چراغ دنیا مون باشی.»

خورشید، آن پایین، میان اشک‌هاش لبخندی زد که نورش مثل یک دسته کفتر سفید، از دهنی چاه پرواز کرد.



باری، جانم که شما باشید، پیرزن از این راه رفت و دخترش، که توحیاط پشت خانه داشت
 کندم باد می داد، از راه دیگر آمد. هوا تاریک بود، همدیگر را ندیدند. دختر رسید دم چاه. دید
 از دهنه‌ی چاه روز زردی گرفته‌ی لرزانی بیرون می زند. تعجب کرد؛ سرک کشید، خورشید را
 دید که آن ته کز کرده دلش سوخت: «واه! خورشید خانوم، تو با او نهمه نور، تو دل سیاه زمین

پیرزن راه افتاد که پسرش را از تو کشتزار بیاورد، اما چشم‌های
 کورسوش برقی زد و دست‌ها را از خوشی به هم مالید - فکری به سرش
 زده بود. با خودش گفت:

«خوب شد. بنام به این بخت و اقبال! به پسر می‌گم خورشید و
 از چاه در بیاره و به سقف اتاق مون آویزون کنه. اونوقت دیگه تو
 خونه مون همیشه روزه و من، برای قرآن خوندم، لازم نیست بیام تو
 رایون دم باد بشینم و سرما بخورم. مردم هم که بینن هرچی روشنایه
 از ماست و تو خونده‌ی ما؛ به من ایمان میارن و من بر اشون میسم
 «بی بی خورشید چراغ» و هرچی دلم آرزو بکنه، میارن پیشم میذارن
 و منت هم دارن!»

چکار می‌کنی؟ بذار برم دلو و بیارم. بکشمت بالا که چراغ دنیامون باشی.»
خورشید آن پایین لبخندی زد که نورش مثل یک دسته کفتر سفید از دهنه‌ی
چاه پرواز کرد. اما دختر، که می‌رفت دلو را بیاورد، با خودش گفت: «خوب شد، بنام
به این بخت و اقبال! خورشیدو می‌گیرم، میدم برایش یه قاب نقره بسازن و جای آینه
میدارمش رو تاقچه‌ی اتاق، زلف هامو توش می‌بینم، میشم «دختر خورشید چهر» که
شازده‌ها بیان خواستگاری من.»

در این گیرودار، پیرزن و پسرش از کشت سر رسیدند جوان از لای سپیل‌های
کلفت مردانه‌اش به مادر می‌گفت: «خوب، بله که میارمش جای چراغ آویزونش می‌کنم.
اون بالا هم که بود، کار دیگری نداشت. حالا گیرم چهار وجب پایین‌تر- آسمون که
به زمین نمیاد!»



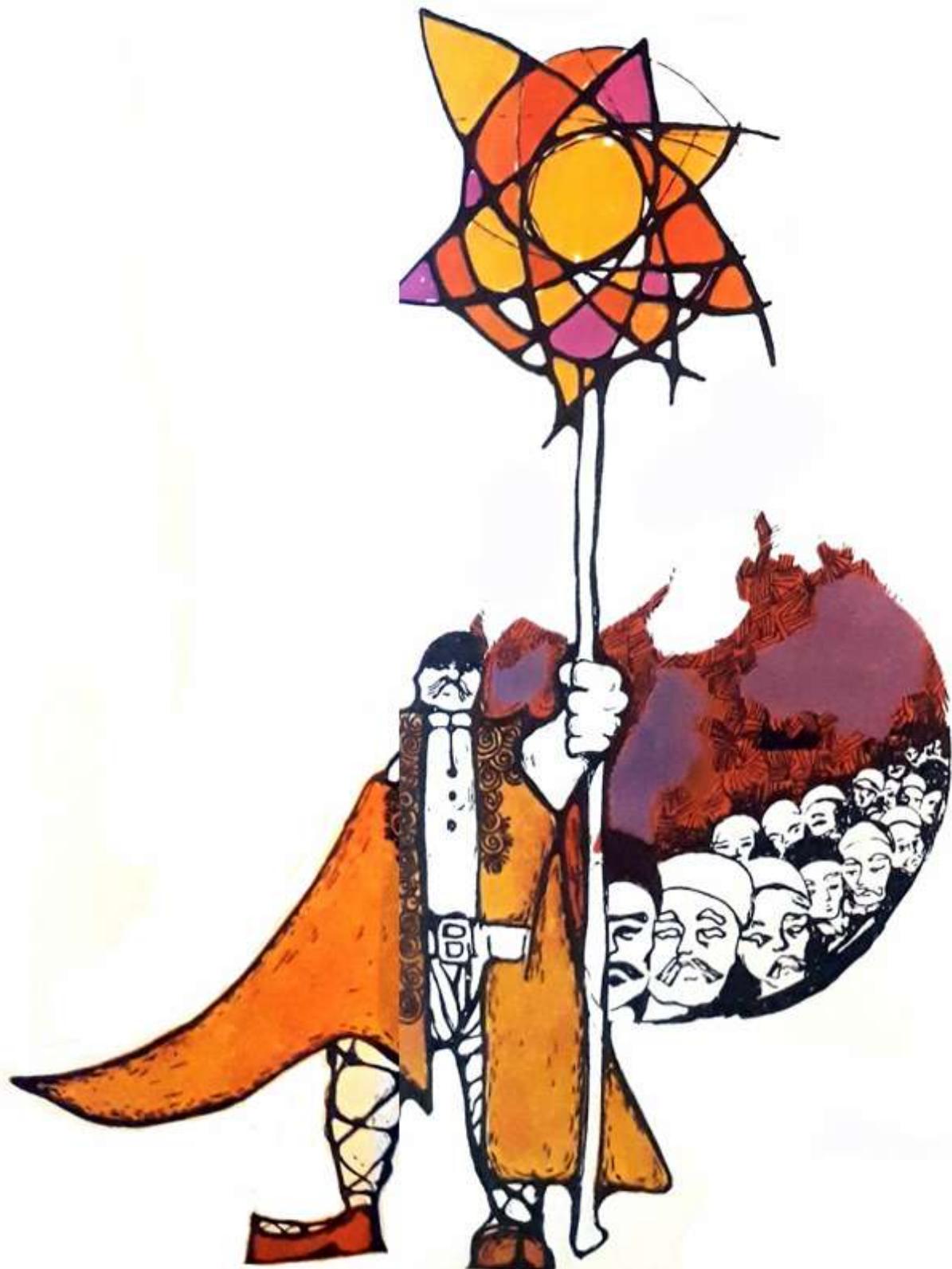
پیرزن، لنگان و نفس زنان، پشت سرش می-
آمد و دعاش می کرد:

«الهی خیر از جوونیت ببینی! الهی به مراد
دلت برسی! تو زندگی، برام همین یه قرآن خوندن
مونده و بس، توشه‌ی آخر تمه.» اما دلش شور می زد:
«اگه مردم بفهمن چی؟»

جوان لاف زد: «به، مادر! همه شوئم که جمع
باشن، یه مشت من کارشونو می سازه، چه برسه به
اینکه دست بدگرز و شمشیرم ببرم!»

آمدند سرچاه، جوان کمی خم شد، دید
راستی راستی خورشید، مثل آدم‌های تیدار، آن
پایین کر کرده و می لرزد. خندید:

«هاها! خورشید خانوم خدا بُد ندِه! چطور
این‌ها پیداتون شده؟ لابد اومده بودین گشت



و گذار... خوب، اینکد دیگه غصه نداره! همین آلا نه می کِشِمِت بالا
که بازهم چراغ دنیا مون باشی.»
خورشید از آن پایین نگاه گرمی به بر و بازوی ورزیده و سبیل
مردانداش انداخت و لبخندی زد که نورش مثل یک دسته کفتر سفید از
دهندی چاه پرواز کرد.

اما جوان فکری به سرش زده بود:

«به! مگه من دیووندم، ببرمش تو اتاق آویزون کنم که یک
پیرزن تک و تنها پاش قرآن بخونه؟ میخوام صدسال نخونه! میارمش
می زنم رو علم خودم، میشم «پهلوون خورشید علم» اونوقت می خوام
ببینم کیه که مرد میدون من باشه.»

جوان خواب‌های خوش می دید و درعالم خیال جنگ‌ها می کرد!
دشمن‌ها را می کشت و اسیر می گرفت، بدمهمانی شاهان می رفت،
داماد خاقان چین می شد، پادشاه فرنگ را از تخت به‌زیر می کشید
و... چه می دانم چه چیزهای دیگر!



در همین میان، دختر با دلو و ریسمان برگشت. مادر و برادر خودش را دم چاه دید، کمی واخورد، اما بعد دوید دست به دامن برادر شد: «قربونت برم، تو زورت بیشتره، برام دربیارش. می‌خوام توقاب نقره بگیرمش، بذارم رو تاقچه جای آینه.»

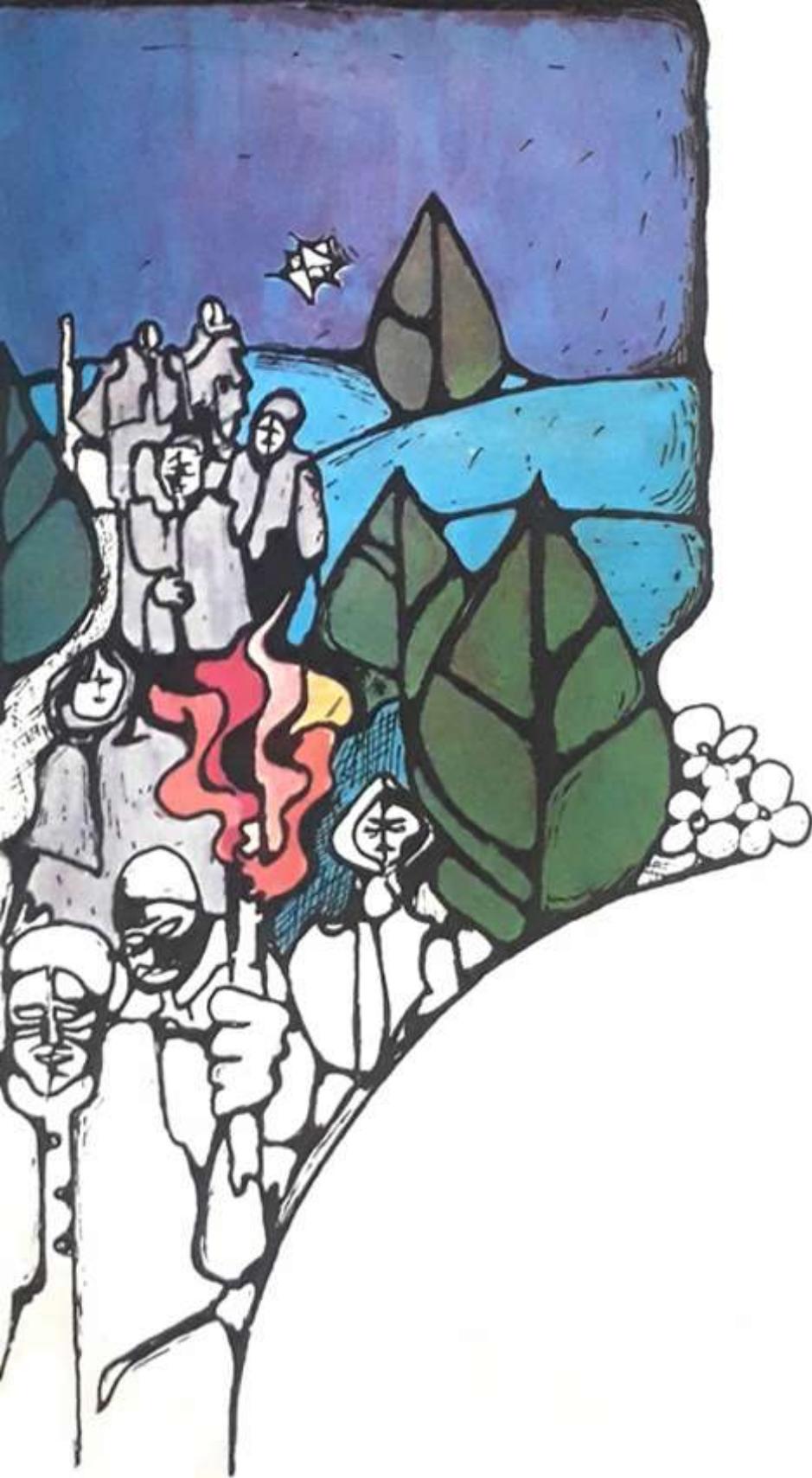
جوان دید یک مدعی دیگر پیدا شده. اخم‌هاش توهم‌رفت، اما نخواست دلش را بشکند، حرفی نزد. اشاره‌یی به مادر کرد و دلو را گرفت و با ریسمان فرستادش پایین. خودش هم روی دهنه‌ی چاه خم شد و داد زد: «آهای خورشید خانوم، اینهم تخت روونتون، بفرمایین بالا دیداری تازه کنیم!»

دلو سنگین شد، جوان زوری زد و یکی دو گز بالا کشیدش، اما ریسمان تاب نیاورد و پاره شد. یک طرف دیواره‌ی چاه، با دلو و بارش، ریخت پایین همه سراسیمه سرشان را بردند تو، پرسیدند: «وای، خورشید جان، افتادی؟ باکت که نیست؟»

نورسرخي مثل يک
 دستد گل از دهنه‌ي چاه برون
 زد و تو هوا پر پر شد. گوندي
 خورشيد خراش برداشته بود
 مانند معطل جد-
 بکنند- باز هم دلو و ريسمان
 بياورند؟ چه فايده؟
 آخرش، مادر رو کرد
 به دختر و گفت: جانمي!
 زود بدو آن چنگکـو با
 زنجير آهنيش از همسايه
 بگير. بگو آفتابه‌مون افتاده
 تو چاه، مي‌خواهيم درش
 بياريم."
 دختر رفت: "چشم،
 مادر، ولي اگر چنگک تو



موهاش کير بکنه و موهاشو ور بياره چي؟
 مادر به تندی گفت: «چي ميشه مگه؟ يک گوشه‌ي سرش کچل شد؛ که شد! عيبي ندارد، زلف
 هاش پُر پُشته - روشو مي‌پوشو نه.»
 دختر داشت مي‌رفت که برادرش صداش زد: «نه، نمي‌خواد. چنگک نمي‌خواد. يهو ديدی از
 کارمون بو بردن يا به سرشون زد که بيان کمک‌مون کنن... نه برو اون نيزه‌ي ده گري خودمو بيار.»
 دختر هر اسان شد. نزديک بود گر بهاش بگيرد، گفت: «مي‌خواي با نيزه سوراخش کنی و از بين
 بريش؟»
 جوان خنديد: «چه ساده‌ي تو! نيزه‌رو ميگم خودش دودقيقه تو دهنش بگيره. چيزی نيست
 که، شايد زبونش سوراخ بشه. اونم فدای سرت، انگار بلبله که بخواد برامون چه چه بز نه!»



چاره چه بود؟ جوان رفت و
پیرزن تنها ماند. خسته بود، دلش شور
می زد، نشست. «بی بی خورشید چراغ»
تسبیح تو دست می گرداند و ورد
می خواند.

«دختر خورشید چهر»
نیزه ی ده گزی را آورد، شرمنده بود
اشک می ریخت و آه می کشید.
«پهلوان خورشید علم» یک
آسیا سنگ بزرگ به دوش گرفته،
هن هن کنان از راه رسید. سنگ را
کذاشت زمین. با پشت دست، عرق
پیشانی اش را خشک کرد.

تو این گفت و گوها، همه بی از پایین دشت به گوش رسید، نگاه کردند: پشت سر
چند تا مشعل، سایه های انبوهی تو نیمه تاریکی می لولید. دختر گفت: «گمونم مردم پایین
دهن، نکنه که فهمیده باشن؟»

جوان بادی به بروت انداخت و با تشر گفت: «گیرم فهمیده باشن؛ باغ خودمونه و
چاه خودمون!»

مادر هم اخم هاش را توهم کرد و به دختر گفت: «چرا اینقدر پا به پا می کنی؟ برو
نیزه رو بیار.»

دختر رفت، ولی زنگران بود. هر چند قدم بر می گشت و نگاه می کرد. مشعل ها
انگار تو دشت سرگردان بودند؛ گاه این و رو گاه آنور می رفتند، اما همه ی مردم بیشتر
می شد. صدا از همه طرف می آمد، همه جا را می لرزاند.

جوان دیگر خوش به جوش آمده بود. دختر دیر کرده بود. پیرزن دستپاچه شد،
گفت: کار از کار می گذره. نکنه سر پرسن. بهتره بری به تخته سنگ بیاری سر چاهو
بپوشونی تا وقتی که آب ها از آسیاب بیفته.»

دیگر وقت کار بود. سه تایی
رفتند سرچاه، نگاه کردند. تاریک
تاریک بود. دهن‌هاشان باز مانده
بود: اه...

برای امتحان، سنگریزه تو
چاه انداختند. آب شلپی کرد و باز
همان خاموشی بود و همان تاریکی.
خورشید خانم نبود. رفته بود!

مادر و پسر و دختر نیمساعتی
افسوس خوردند و به هم سر کوفت زدند:
«بسکه این دختره این دست،
اون دست کرد!»

«تازه دلش آینه‌ی قابِ نقره
هم می‌خواست!»

«ها، ها. پدر آمرزیده می‌گفت
کچل باشه عیبی نداره!»



دو سه فرسخ پایین تر، تو دشت
 آن‌هایی که نزدیک مظهر قنات بودند،
 دیدند که خورشید مثل یک گل آتش
 از توزمین زبانه کشید و رفت به آسمان.
 دیگر باز روز، روز بود و شب
 هم شب. خورشید هر صبح از گوشه‌ی
 افق به دیدن زمین می‌آمد و همان
 لبخند کرم و روشنش را داشت، ولی
 صورتش از خراش سنگ و خاک زیر
 زمین هنوز لگه‌دار بود.

«ولی اونکه می‌خواست زبونشو بدوزه کی بود؟»
 «حالا چی بدسرش اومده، خدایا، آخه من از تاریکی می‌ترسم!»
 «تو روشنی هم کرک‌ها همدیگه رو پاره می‌کنند.»
 بگو مگوشان تمامی نداشت.
 ناکپان همدجا روشن شد: آآآ...

کتابهایی که تا کنون منتشر شده است:

فرهنگ فرجام	طبیقت و مرد دانا	نورام حسینی
سپادش کوروش	زلف و صبرغ	م. آزاد
فرهنگ فرجام - م. آزاد	پسرک چشم آبی	سواد حسینی
مهرماه چهار	قصه‌ی تریک فرم	شهرنوش پارسه‌پور
سورنگ	نصویرها	سازمان انتشارات کانون
نادر ابراهیمی	بغش نحت‌حشده	سازمان انتشارات کانون
فرهنگ فرجام	بغش‌های خاموش بر آلت تاریخی ایران	سازمان انتشارات کانون
م. آزاد	گُرده‌آفریده	سازمان انتشارات کانون
	دخترک توپا	سازمان انتشارات کانون
	قصه‌ی گل قالی	نادر ابراهیمی

نوشته‌ها:

مهاجرتی نامرئنه (چاپ دوم)
 سحر از رستگار برای آینه‌ی ما (چاپ دوم)
 صورتروز (چاپ دوم)
 حسیب‌نامه (چاپ دوم)
 سستور
 مانی سینه کورچولو (چاپ پنجم)
 خور / خانه
 گل سوز و جورشده (چاپ دوم)
 قصه‌ی طوفی (چاپ دوم)
 سرخسره صاحب‌فکران و مهر - سحر
 (چاپ دوم)
 گل نرود بهار نرود (چاپ دوم)
 گلان
 طقس شهر تاریکی
 حورشه‌خاموش (چاپ دوم)
 شاعر و آفتاب (چاپ دوم)
 گشمتی لب توپا (چاپ دوم)
 کلاهی (چاپ دوم)
 نهر مازان
 فیرمان (چاپ دوم)
 سحله‌ها
 راز کلمه‌ها (چاپ دوم)
 بنا بر لبی (چاپ دوم)
 آفر و پرده‌ها (چاپ دوم)
 بون و قصه‌ها
 بچان بچان (چاپ دوم)
 من حرفی دارم که فقط شما بچها
 باور میکنید
 شعرهایی برای کودکان
 بزی که گم شد
 توکلی فر قفس (چاپ دوم)
 سرگشتگی کتور کوچه‌ک
 عبدالرزاق بچان

نصده‌علی سبانه
 سوچهر حسینی
 بهس راه‌خواب
 رضا نریمان
 م. آزاد
 سروش طاهری
 علانحسین ساعدی
 نادر ابراهیمی
 فرهادی خاکی‌پنجه‌پور
 شی کبارتسی
 نادر ابراهیمی
 محمده حسینی
 حیار باغچه‌بان
 سیدابوالفتح
 داریوش آشوری
 سازمان انتشارات کانون

ترجمه‌ها:

فرزنده زمان خوبش باش
 داستان هم (چاپ دوم)
 سرگشتگی لغت
 آفتاب تو سیه‌ها
 سلامت مادی سلامت است (چاپ دوم)
 کوه‌های سفید
 کوه‌گه - سرپل و توپا (چاپ دوم)
 بچه‌چطور به حسابی آمد
 کتاب سارگاز
میکل
 شهر طلا و سرب
 گردشگر
 انسان، در گمراه تاریخ
 ماسر اگوی سوز
 بر کای آتش
 دنیای پنهان کوه‌گه
 بهس

غلامرضا امانی
 مهشید انیرشاهی
 حسینعلی حسینی
 لادنعلی
 م. آزاد
 ژرنا کاشفی
 م. قهرمان
 لیلی گشتک
 احمد خواجه‌صمیمی طوسی
 فریدون دولتشاهی
 ع. خوریان
 حامیدالاحسان
 لیلی، سگال، م. ربانی
 محمده فاضلی
 محمدرضا رمانی
 احمد خواجه‌صمیمی طوسی
 لیلی گشتک



با جلد شمیز ۲۵ ریال
 بها :
 با جلد اعلا ۵۰ ریال
 چاپ و صحافی شرکت است و سهلی حاصر ،



پردازش و بی‌دی‌اف:
 زاوی حکایت باقی
 www.parand.se



سازمان انتشارات

کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان



سازمان انتشارات

کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان

میدان بعثت تهران، خیابان آیت‌الله کاشانی، پلاک ۳۶، تهران
 چاپ و نشر: تهران، پلاک ۳۶، تهران
 پست: تهران، از منطقه پست ۱۳۳۱
 شناسه چاپ: ۱۳۳۱-۳۶